

(دست‌های به‌هم‌پیوسته ۲۴)

# اخلاق کارگری و تشکلهای کارگری

فراز پاکدل



خرداد هزار و چهارصد

بهادر زنگ در را فشار داد. کمی بعد مجید در را باز کرد. با هیجان گفت «خیلی منتظرتون بودیم... سلام!» و بلافاصله داد زد «مامان آقا بهادر». بهادر با لبخند گفت «سلام. چطوری پهلوان؟» مجید همان طور که آستین بهادر را گرفته و می کشید گفت «خوبم، خوبم، خیلی خوبم». بهادر گفت «یواش، آستینم رو نکش، تخم مرغها میوفتن. بیا شونه تخم مرغ و کیسه رو بگیر و ببر تو آشپزخونه.» مجید وسایل را گرفت و سریع برد آشپزخانه و برگشت، همراه بهادر به داخل اتاق رفتند. مهری خانم با یک لیوان شربت آبلیمو آمد داخل اتاق. بهادر سریع بلند شد و سلام کرد «چرا زحمت کشیدین.» مهری خانم گفت «چه زحمتی، نوش جان» و نشست. بهادر رو به مجید کرد و گفت «با درس ها چیکار می کنی؟ خوب می خونی؟ اوضاع نمره هات چطوره؟» مجید مستقیم در چشم های بهادر نگاه می کرد و با انگشت در را نشان می داد. بهادر برگشت به سمت در و ناگهان شوکه شد. نیم خیز، چند ثانیه بی حرکت ماند و یکدفعه به سمت در پرید و زری را در آغوش گرفت. زری با تمام وجود گرمای بدن بهادر را به درون می کشید و غرق شوق و لذت بود ولی بی حرکت مثل مجسمه در آغوش بهادر ایستاده بود. مثل کوه آتشفشان، بیرون سخت و سنگی، درون غلیان شعله های عشق. تنها نقطه ای را که نمی توانست کنترل کند چشمانش بود. موقع عصبانیت خشم از چشمانش فوران می کرد و حالا

عشق می‌بارید. بالاخره با خنده به بهادر گفت «فکر کنم تمام شربت‌تون ریخت رو پشتم.»

بهادر یکدفعه دست‌هایش را از پشت زری باز کرد و عقب آمد و به لیوان خالی دستش نگاه کرد. مجید از خنده ریشه می‌رفت. مهری خانم گفت «اشکالی نداره یک لیوان شربت دیگه میارم.» زری با خنده گفت «مامان! یه چیزی هم درباره پیرهنِ خیس من بگو.» مهری خانم گفت «خوب برو پیرهنِت رو عوض کن!» زری گفت «دست شما درد نکنه ممنون از راهنماییتون.» بهادر گفت «بیخشید. دست خودم نبود. نتونستم خودمو کنترل کنم. اصلاً یادم رفت که شربت تو دستمه، شرمنده.» زری برای عوض کردن پیراهنش بیرون رفت. بهادر پرسید «کی آزاد شده؟» مهری خانم گفت «دیشب ساعت دو نصفه شب. بی شرف‌ها اقلأً نکردن عصر آزادش کنن. فکر نکردن یک دختر تنها نصفه شب چطوری خودش رو به خونه برسونه. شانس آورده یه آقای مسنی دلش سوخته و تا خونه رسوندش و پولی هم نگرفته.» بعد ادامه داد «نصفه شب که در زد، اولش خیلی ترسیدم، خواستم در رو باز نکنم، بعد که داد زد مامان منم دیگه نفهمیدم چطور در رو باز کردم.» زری پیراهنش رو عوض کرد و به داخل اتاق آمد و پهلوی مادرش نشست. مهری خانم دست زری را در دستش گرفت. بهادر پرسید «خیلی اذیت کردن؟» زری گفت «زن‌دانه دیگه. اینارم که خودت بهتر می‌شناسی. مگر خیلی عوض شدم؟» بهادر گفت «لاغرتر شدی ولی سرحالی!» زری خندید و ادامه داد «تلخ و شیرین با همه. اونجا آدم خیلی چیزها یاد می‌گیره. با آدمای خیلی خوب آشنا میشه. دوستایی پیدا می‌کنه که بیرون خیلی سخت پیدا میشن.» بهادر پرسید «مگر حبست یک سال و نیم نبود؟» زری گفت «راستش از بس که می‌گیرن جا کم میارن، به بهانه عید و تولد، یه عده‌ای رو آزاد می‌کنن که جا برای جدیدیا باز

بشه.» کمی مکث کرد و ادامه داد «در ضمن خیلی ممنون که مواظب مامان و مجید بودین. اولش خیلی نگران مامان و مجید بودم. بعد از اولین ملاقات که از مامان شنیدم شما هوشون رو دارین و دوستانم هم حواسشون هست دیگه خیالم راحت شد. واقعاً ممنونم ازتون.» بهادر گفت «من کاری نکردم مامان مهری هم مثل مادر خودم هستن.» زری گفت «مامان مهری؟ خوب پس مامان یه پسر دیگه هم پیدا کرده.» همه خندیدن. مجید گفت «پس من چی آقا بهادر؟» بهادر گفت «تو که داداش گلم خودم هستی. مرد واقعی خونه.» مدتی سکوت برقرار شد. زری هر وقت سرش را بلند می‌کرد چشم‌های بهادر را می‌دید که به او خیره شده. مجید بی‌مقدمه پرسید «آقا بهادر کی با آبجی زری عروسی می‌کنید؟» بهادر نگاهی به مجید کرد و بعد به زری که سرش را زیر انداخته بود و بعد به مامان مهری که با شوق نگاهش می‌کرد و دوباره به مجید و گفت «هر وقت که تو شاگرد اول شدی.» مجید گفت «جدی؟» و بلافاصله بلند شد و رفت کتاب و دفترهایش را آورد و مشغول خواندن شد. همه زدند زیر خنده. بهادر ادامه داد «اول که زری خانم باید راضی باشن و بعدش هر وقت مامان مهری صلاح بدون.» بعد درباره خانواده‌ها صحبت شد. پدر زری گنج‌کار قهاری بود، سال‌ها کارگری کرده و بعد از عمری توانسته بود این خانه را بخرد که عجل امانش نداده بود و یک روز از روی داربست طبقه سوم می‌افتد و بعد از دو ماه فوت می‌کند. مهری خانم عکس پدر را روی دیوار نشان می‌دهد می‌گوید «نور به قبرش بیاره مرد خوبی بود، خدا رحمتش کنه، حداقل این خونه رو برای ما گذاشت. اما نه بیمه داشت و نه از کار افتادگی. صاحبکارش هم بعد از افتادنش کلاً یه بار هم میوه نگرفتن بیان بالا سرش. نامردا.» بعد بهادر هم در مورد خانواده روستایی‌اش توضیح داد و در مورد مهاجرت‌اش و اینکه یک اتاق اجاره کرده و تنها زندگی میکند. مهری خانم هم

گفت «قرار نیست زری از این خونه بره و بهتره شما هم بیاید اینجا. اسباب های اون اتاق رو میبریم زیر زمین ، یک دستی هم به سر و گوش /اتاق می کشیم، اونجا میشه /اتاق شما. ما هم تنها نمی شیم» صحبت ها همدلانه بود و چون آب روان به پیش می رفت. به همین سادگی، مراسم خواستگاری برگزار شد و مامان مهری برای اینکه فرصتی باشد تا زری جان بگیرد، برای دو هفته آینده قرار ازدواج را گذاشت.

زری چون تازه از زندان آزاد شده بود به سادگی تو گروه کارخانه شان پذیرفته نشد. علیرغم اعلام اطمینان صد در صدی دوستانش به زری، ولی معلمشان اصرار به رعایت اصول امنیت و مخفی کاری می کرد. قرار شد زری یک گزارش از دوره زندانش بدهد و در صورتی که گزارشش قانع کننده باشد، به گروه وارد شود. زری هم گزارش زندان را با حفظ اصول امنیتی ارائه داد و در گروه پذیرفته شد. زری در اولین جلسه گروه کارخانه شان اول در مورد نتیجه اعتصابات و اتفاقاتی که افتاده بود و وضعیت کارخانه سوال کرد. بعد از اعتصاب های دفعه قبل که زری را گرفته بودند، حقوق ها کارگراها در چند مرحله داده شده بود ولی در طی این مدت باز چند بار حقوق ها عقب افتاده بود، همین الان هم حقوق ها سه ماه عقب افتاده. البته کارگراها هم در طی چند ماه گذشته چیزهای زیادی یاد گرفته بودند، در باره نقش اعتصاب شکن ها و شیوه های دفاعی و تفرقه افکنی مدیر و رئیس کارخانه. یکی از کارگراها هم در مورد قوانین کار تحقیق کرده بود و توانسته بود کمک خوبی به باقی کارگراها بکند. همه می گفتند قرار است به قراردادهای بعدی بندهایی اضافه شود که دست مدیر و رئیس کارخانه را در اخراج بازتر کند و گویا متاسفانه قانون کار هم دست شان را باز گذاشته تا بتواند از زیر بار هرگونه تعهدی شانه خالی کنند. همه به این نتیجه رسیده بودند که اگر کارگراها

متحد شوند می توانند جلوی این گونه قراردادهای بایستند. ولی هنوز نتوانسته بودند که یک تشکل منظم و منسجم کارگری راه بیاندازند. آخر صحبت‌ها بود که زری گفت باید برگردد سر کار تا بتواند درآمد داشته باشد و امورات خانواده را بگذراند و این که چشم برادر و مادرش به دستان اوست. معلم گروه به زری گفت «با تعریف هایی که از دوستانت در باره تو شنیده ام جای تو در کارخانه خیلی خالیه. با توجه به سابقه ات مقاومت برای استخدام دوباره ات خیلی زیاده. بهتره که با برنامه پیش بریم.» بعد از کمی فکر زری ماهر(دوست زری که در کار خیلی مهارت داشت و به این نام معروف شده بود) گفت «اول باید با کارگرای مطمئن صحبت کنیم و حمایتشون رو جلب کنیم که این کار راحتی. بعد باید برنامه بریزیم که این بچه ها به محض اینکه زری وارد کارخونه شد و به کارگزینی رفت، از هر قسمت تعدادی از کارگرها بیایند جلوی دفتر کارگزینی به طوریکه تولید نخواهه. ما هم بین بچه ها پخش می شیم و همه جور حمایت می کنیم.» زری با نگاهش از زری ماهر تشکر کرد و گفت «با اون شناختی که من از اینا دارم وقتی کم میارن آه و ناله سر میدن که پول نداریم و اوضاع خرابه. اگر بتونید یک نفوذی تو مالی داشته باشین که یک مدرکی بده که دروغ اینا رو بشه خیلی خوب میشه.» قرار شد که بچه ها فعالیت را شروع کنند و هر وقت شرایط آماده شد به زری خبر بدهند. بعد از دو روز زری با اعلام دوستان به کارخانه رفت و مستقیم به طرف اتاق مدیر کارگزینی. کارمندها با خوش رویی برایش سر تکان می دادند. مدیر کارگزینی به محض دیدن زری کمی جا خورد، جواب سلام زری را داد و گفت «برای تمه حساب قبلیت باید بری مالی.» زری گفت «اونو که می گیرم، برای تجدید قرارداد اومدم.» مدیر کارگزینی خیره نگاهش کرد و گفت «جدی میگی؟! تا حالا شنیدی کسی از زندان برگرده سر کار قبلیش؟» کارگران کارخانه که با زری ماهر

هماهنگ شده بودند و از روز قبل شرایط را آماده کرده بودند، کم کم به طرف ساختمان اداری آمدند و راهرو را پر کردند. زری گفت «هیچ جای قانون ننوشته که کسی که زندان میره اونم برای گرفتن حقش، نمیتونه دوباره استخدام بشه. شما بخشنامه‌ای در این رابطه دارین؟!» از پشت پنجره کارگراها به پنجره می‌زدند و برای زری دست تکان می‌دادند. زری هم با تکان دادن سر و لبخند پاسخ می‌داد. مدیر کارگزینی نگاهی به پنجره انداخت. کارگراها همه به او خیره شدند. کمی خودش را جمع‌وجور کرد و گفت «به هر حال این در اختیار مدیر عامله که دستور بده تو رو استخدام مجدد بکنیم یا نه. فعلا هم که سرشون خیلی شلوغه.» همین لحظه مدیر عامل با یک برگ کاغذ وارد شد و به مدیر کارگزینی گفت «این بخشنامه کی اومده؟ تاریخش مال دو ماه پیشه. چرا تا حالا برام نفرستاده بودین؟» زری را که دید اول نشناخت، بعد رو کرد به سمت مدیر کارگزینی پرسید «این اینجا چکار می‌کنه؟ بهش بگو الان پول نداریم. بره یک ماه دیگه برای تسویه حساب بیاد.» مدیر کارگزینی درحالی که شق و رق پشت میزش ایستاد بود گفت «قربان دقیقاً منم همین‌رو بهش گفتم ولی میگه می‌خواد برگرده سر کارش! میگه تجدید قرارداد می‌خواد.» مدیر عامل نعره زد «چی؟» مدیر کارگزینی با چشم و ابرو به پنجره اشاره کرد. مدیر عامل به سمت پنجره برگشت و کارگراها را که دید، داد زد «تماشا داره؟ کار رو ول کردید اومدین تماشا. زود برگردید سر کارتون.» یکی از کارگراها از پشت بقیه داد زد «منتظریم تکلیف زری خانم روشن بشه.» مدیر با عصبانیت برگشت و رو به زری کرد و گفت «ببین! هنوز نیومده کارخونه رو بهم ریختی، تو ذاتت مایه شر هست. اونوقت انتظار داری دوباره استخدام بشی؟ جای من باشی چیکار می‌کنی؟ ما می‌خوایم کار کنیم، نمی‌خوایم هر روز درگیری راه بندازیم که...» زری گفت «اولاً شر شما هستین که به جای اینکه حقوق ماها

رو بدین از ما شکایت می‌کنین و به زندانمون می‌اندازین. ثانیاً من مستقیم از در کارخونه اومدم اینجا و هنوز با هیچ کدوم از همکارام سلام و علیک هم نکردم. بچه‌ها خودشون اومدن. ثانیاً من ۵ ساله اینجا کار می‌کنم. حقمه دوباره مشغول به کار بشم.» کارگرها از پشت پنجره گفتند «راست میگه. حقمه اینجا کار کنه.» مدیر عامل رو به کارگرهای پشت پنجره گفت «شنیدین، خودش میگه ربطی به شما نداره. پس برگردید برید سر کارتون.» زری گفت «من نگفتم بهشون ربطی نداره. اتفاقاً هر چی سر هر کارگری بیاد امکان داره سر بقیه هم بیاد. پس به همه مربوطه.» مدیرعامل که کلافه شده بود با عجز گفت «عزیزم من که از پس زبون تو بر نمیام. بیا یک رضایت‌نامه خوب برات می‌نویسم برو یک کارخونه دیگه مشغول کار شو. ما اینجا یک سفره‌ای پهن کردیم که یک عده نون بخورن. بعضی‌ها عوض اینکه شاکر باشن نون بقیه رو هم قطع میکنن. برو عزیزم بیرون بشین تا بگم رضایت‌نامه رو برات بنویسن.» زری با قاطعیت گفت «من اینجا چندین سال عرق ریختم و کار کردم، بنابراین حقمه همینجا ادامه بدم. منت سر کارگر جماعت نگذارین. درسته شما به سفره‌ای که معلوم نیست از کجا آوردین رو پهن کردین ولی نون و کبابش رو ما می‌پزیم و کبابش رو شما میخورین و همیشه نون خالیش سهم ماست.» از پشت پنجره صدای «آفرین، آفرین، راست میگه»، بلند شد. مدیر از روی عجز گفت «گفتم که من حریف زبون تو نمی‌شم. تو خودت کارخونه رو بهم ریختی. اگر صبر میکردی تا چک جنس‌ها وصول بشه حقوقتون رو میدادیم و تو هم سر خونه و زندگیت بودی. یک هفته هم به ما ضرر نمی‌زدی. الان هم حقوق پرسنل سه ماهه عقب افتاده. دو هفته قبل هم کلی نزل کردم تا تونستم یک ماه حقوق بدم. والله خودم و مدیرهام شش ماهه حقوق نگرفتیم. تو هم از خر شیطون پایین بیا و رضایت‌نامه رو بگیر و برو. تسویه حسابت رو هم از



جیب خودم میدم.» در همین موقع یکی از کارگراها به شیشه زد. یک ورق کاغذ اداری هم با دستش به شیشه چسبانده بوده. زری جلوتر رفت کمی لبخند زد و بلند خواند «حقوق پرداخت شده این ماه مدیر عامل بیست و شش میلیون تومان، حقوق مدیر مالی بیست میلیون تومان، حقوق مدیر فروش هیجده میلیون تومان، حقوق مدیر تولید شانزده میلیون تومان، حقوق مدیر کارگزینی دوازده میلیون تومان. پس گفتین که والله شش ماهه که حقوق نگرفتین.» مدیر عامل به سر حد انفجار رسید. بخشنامه رو مچاله کرد و به گوشه اتاق پرت کرد و به سمت مدیر کارگزینی رفت و با انگشت تهدید تو صورت مدیر کارگزینی و با دندان‌های کلید شده و صدای خفه گفت «اون مادر قحبه‌ای رو که اسناد فوق محرمانه شرکت رو میده دست اینا ظرف یک هفته پیدا کن و الا خودت رو اخراج می‌کنم.» در همین موقع کارگراها در را باز کردند و چند نفر با زور و هل عقب سری‌ها به داخل رانده شدند و یک نفر از عقب داد زد «زودتر تکلیف رو روشن کنید تا دستگاه‌ها رو خاموش نکردیم.» صدای همهمه هم آمد که «راست میگه، زود باشین.» مدیر عامل با همان دندان‌های کلید شده و صدای خفه به مدیر کارگزینی گفت «استخدامش کن سرش کم بشه تا بعدا یک آشی برایش بیزم. تو اون فلان فلان شده رو پیدا کن.» و از در دیگر خارج شد. کارگراها با خوشحالی به پشت سری‌ها گفتند مثل اینکه حل شد. مدیر کارگزینی یک برگ چاپی قرارداد حداقل حقوق جلو زری گذاشت و گفت «پرش کن.» زری یک نگاهی به قرارداد انداخت و گفت «قرارداد منو باید از ادامه همون قرارداد قبلیم تنظیم کنی.» مدیر کارگزینی قرارداد رو بر داشت به اتاق مدیر عامل که سرش را با دودست گرفته بود و چشم‌هاشو بسته بود رفت و با حالت تعظیم و آهسته گفت «قربان میگه قراردادم باید ادامه قرارداد قبلی باشه.» مدیر عامل با صدایی که به تدریج بلندتر می‌شد داد زد «تو که مدیر

کارگزینی نیستی. اون مدیره. برو هر غلطی می‌خوای بکن.» مدیر کارگزینی آهسته گفت «یعنی می‌فرمایید...» مدیرعامل دیگه نگذاشت حرفش رو ادامه بده. بلند شد و هولش داد و گفت «برو بیرون، راحتم بنار.» مدیر کارگزینی قرارداد قبلی زری را از پرونده در آورد و مطابق آن قرارداد جدید را نوشت و طبق نظر زری شروع به کار را از اول ماه آینده گذاشت. زری هم امضاء کرد و یک نسخه برای خودش برداشت. تو حیاط کارگرها می‌گفتند «زریمون برگشت. خوش اومدی.» زری شروع کرد با همه خوش و بش کردن. زری به سمت منیر، کارگری که برگه پرداخت حقوق دستش بود رفت و گفت «دستت درد نکنه، بینم برگه رو.» برگه رو گرفت و منیر را محکم در بغل گرفت و به زری ماهر چشمکی زد. زری ماهر سریع آمد و بدون این که کسی متوجه بشود برگه رو گرفت و تا کرد و گذاشت تو جیبش و سریع دور شد. زری از بغل منیر جدا شد و یک دفعه گفت «برگه چی شد؟» دو رو بر و زمین رو نگاه میکرد. منیر گفت «بی خیالش مسئله که حل شد.» زری از پشتیبانی همه تشکر کرد و گفت «خوب زودتر بر گردید سر کار که شر نشه.» و از همه خداحافظی کرد.

فردا صبح برگه پرداخت حقوق تکثیر و پخش شده بود. قبل از این که در نهار خوری هم‌فکری‌ها شروع بشه، مدیریت پیشگیری کرد و اعلام نمود شنبه یک ماه حقوق پرداخت می‌شود.

زری از بین دوستانش، زری ماهر، منیژه و دوتا از همکارهای بهادر، اکبر آقا و خانمش و یکی دو تا از همکارانش را دعوت کرده بود. مادر منیژه خانم و دو تا از خانم‌های همسایه هم دعوت شده مهری خانم بودند. خانواده بهادر همگی روستا بودند و کسی نیامده بود. مهری خانم از تک تک مهمان‌ها عذرخواهی می‌کرد که به دلیل کوچکی حیاط نتوانسته خانواده‌های مهمان‌ها را هم دعوت کند. کل وسایل عروسی تشکیل شده بود از نه تا صندلی، سه تا میز کوچک، یک ظرف نسبتاً بزرگ میوه، دو ظرف شیرینی، دو دست بشقاب میوه خوری و یک عالمه عشق، شادی و تا بخواهی سادگی و صفا. مجید هم خیلی زحمت کشیده بود. این چند روز حوض را شسته بود و آب انداخته بود. برگ‌ها را از داخل باغچه کوچک جمع کرده بود. حیاط را جارو کرده بود. صندلی‌ها را دستمال کشیده بود. بهادر وقتی فهمید مجید چقدر زحمت کشیده، بغلش کرد و گفت «ایول بهت افتخار میکنم. انشاءالله تو عروسیت جبران می‌کنم. البته قبلش هم جبران می‌کنم.» صبح تو محضر مراسم عقد برگزار شده بود. عروس و داماد هر دو تر و تمیز و شاد، دست در دست هم بین مهمان‌ها می‌چرخیدند. خانم‌ها یک طرف رو صندلی‌ها نشسته بودند و آقایان لبه حوض. منیژه با شیطنت‌هایش هر طرف می‌رفت صدای خنده بلند می‌شد. زری و بهادر، منیژه را به اکبر آقا که کنار حوض کنار دوستانش نشسته بود معرفی کرد. اکبر آقا به منیژه گفت «به من گفتن که چقدر زحمت کشیدین. واقعاً خواهی کردین.» منیژه خیلی جدی گفت «مجبور شدم. مجید اومد در خونه و گفت آبجیم یک شوهر تو کوچه دیده وبا چوب زده تو

سرش، بی‌هوشش کرده و کشیدتش تو خونه و اگر نرسی دیگه شوهر گیرش  
نمیاد. منم مجبور شدم.» اکبر آقا که خیلی جدی داشت گوش می‌داد یکدفعه  
منفجر شد. وحشتناک زد زیر خنده و عقب رفت و چون پشتش خالی بود با سرعت  
سعی کرد که جلو افتادنش رو بگیره که یک دستش تا آرنج رفت تو حوض و اگر  
دست دیگرش را بهادر نگرفته بود کف حوض پهن می‌شد. با این وجود، نه قهقهه  
اکبر آقا قطع می‌شد و نه خنده بهادر و اگر یکی دیگر کمک نکرده بود اکبر آقا  
نمی‌توانست خودش رو نگه دارد. قهقهه اکبر آقا و اون وضعش کل مجلس و به  
خنده انداخته بود. خلاصه اکبر آقا کنش را در آورد و استینش را چلانند. یکی دو  
ساعت به صحبت و خنده و شادی و صرف میوه و شیرینی و شربت و چای گذشت  
و مهمان‌ها شروع به خداحافظی کردند. اکبر آقا دعوت مهری خانم و زری و بهادر  
را برای ماندن و صرف شام قبول نکرد و سر انجام همه خداحافظی کردند. چه  
عروسی با شکوهی بود. نماز شکرگزاری مهری خانم امشب یک ساعت طول  
کشید.

بهادر به محض اینکه توانست مرخصی بگیرد با زری به سمت روستایشان حرکت کردند. خانواده بهادر مشتاق آشنایی با زری بودند. زری تا بحال با محیط روستایی از نزدیک آشنا نشده بود. کمی مضطرب بود که پدر و مادر بهادر چطور عروس شهری را می پذیرند و او می تواند با آنها راحت رابطه برقرار کند. چطور از روستائیان شناخت پیدا کند و چطور می تواند تجربه کسب کند و چطور تأثیر بگذارد. بهادر هم که چندین سال از خانواده دور بود شوق زیادی برای دیدار خانواده داشت به خصوص دیدار مادرش. هر چند که با موبایل با آنها تماس داشت ولی دیدار از نزدیک و در آغوش کشیدن، حس لذت بخش و نزدیکی بیشتری بوجود می آورد. با خود فکر می کرد آیا پدر و مادر پیرتر شده اند؟ خواهر و برادر چقدر بزرگ تر شده اند؟ آیا قیافه شان تغییر کرده؟ دوستان سابقم در چه حالی هستند؟ حتماً با آنها صحبت می کنم و تا آنجا که بتوانم برایشان از اوضاع و سیاست و آینده می گویم. قبلاً به هیچ وجه با دید انتقادی و جستجوگر به محیط روستای مان توجه نکرده بودم. ولی حالا باید با چشم باز نگاه کنم و تغییرات به وجود آمده و جهت حرکت فضای کلی روستا را بررسی کنم.

بعد از رسیدن به ترمینال با یک مینی بوس قراضه خود را به روستا رساندند. هوا عالی بود، نسیم با خود عطر خاک و علف را در هوا پراکنده بود و تا

اعماق ریه نفوذ می کرد. روستا شلوغ تر از قبل به نظر می آمد. خانه های نسبتاً جدید زیادی ساخته شده بود و چپ و راست مصالح ساختمانی بر روی زمین تلنبار شده بود. روی در و دیوار روستا پر از اعلامیه های تبلیغات انتخابات شورای ده بود. عجیب بود که چهره روستا را با ادا و اطوارهای انتخاباتی می دیدی. ولی حجم تبلیغات نشان می داد که رقابت جدی است. بهادر سعی می کرد کاندیداها را به یاد بیاورد، چند نفری را شناخت. خیابان اصلی روستا و چند خیابان دیگر آسفالت شده بودند. علمک های گاز خود نمایی می کردند. به خانه رسیدند، در با کشیدن بندی که کنار در بود باز شد. بهادر مثل گزارشگرها تغییرات روستا را لحظه به لحظه برای زری توضیح می داد. وقتی وارد خانه شدند دیگر خبری از دام ها نبود. طویله طبقه اول را گچ کاری و به خانه اضافه شده بود.

موقع بالا رفتن از پله ها مادرش را صدا زد. مادرش ذوق زده به استقبالشان آمد و بهادر را در آغوش گرفت و چندین بار بوسید و شروع کرد به قربان صدقه رفتن و بعد اسفند دود کردن. زری را هم در آغوش گرفت و بوسید و خوش آمد گفت. دور سر زری هم اسفند چرخاند و فوت می کرد و می گفت چشم حسود کور. مادر اتاقی را به زری نشان داد که ساک ها را بگذارند و لباس شان را عوض کنند. زری در اتاق به بهادر گفت که مادرش را خیلی دوست دارد و معلوم است که از آن زنان زرتنگ و پر کار است.

یکی دو ساعت مانده بود که پدر بهادر از سر زمین و خواهر و برادرش از مدرسه بیایند. در این فرصت مادر بهادر، بعد از آوردن چای و میوه و شربتی و خوش آمدیدگویی چندباره اش، صحبت هایش را با «خُب، دیگه چه خبر؟» شروع کرد. مادر تعریف کرد که دیگر آسایش قدیم از بین رفته، پدر با عموی بزرگ

سر چند تکه زمین چه دعوا و مرافعه و کتک کاری که نکرده اند و قرار است به دادگاه بروند. و اینکه دیگر از کشاورزی در آمد بخور و نمیری بیشتر در نمی آید و بالا رفتن قیمت زمین ها برای ویلاسازی همه به فکر خرید و فروش زمین هستند.

ظهر خواهر و برادر بهادر از مدرسه آمدند. بهادر آنها را در آغوش گرفت و بوسید و با تعجب گفت ماشالله چقدر بزرگ شده اید. میثاق خواهر بهادر زری را بوسید و گفت خیلی دلمان می خواست شما را ببینیم. زری هم گفت من هم همینطور. پدر بهادر کمی دیرتر به خانه آمد. بهادر به پیشواز رفت و دست پینه بسته پدرش را بوسید و او را در آغوش گرفت. بوی خاک و عرق خاطرات گذشته را در ذهنش زنده کرد. پدرش پیشانی او را بوسید و به عروسی که سر پا ایستاده بود خوش آمد گفت و اجازه خواست و رفت دست و رویش را بشوید. وقتی که برگشت اجازه نداد که زری دستش را ببوسد. پیشانیش را بوسید و دوباره خوش آمد گفت و همه را دعوت به نشستن سر سفره کرد. برای زری مزه نان و غذای محلی آنقدر خوشمزه بود که دلش نمی آمد لقمه را قورت بدهد. بهادر با هر لقمه از غذای ساده محلی خاطراتش را مرور می کرد. پدر بهادر به زری گفت «چرا والده و اخوی را نیاوردین. کلبه درویشی هست و مهمان حبیب خدا. با ایشان هم آشنا می شدیم.» زری گفت «نخواستن مزاحمتون بشن. ولی من واقعا متأسف شدم که اونها رو نیاوردیم که با اینهمه لطف و صفای شما آشنا بشن. انشاء الله شما تشریف بیارین تا سعادت آشنایی با شما رو پیدا کنن.» پدر بهادر با لبخند نگاهی از سر رضایت به همسرش کرد و با نگاه بی زبانی به او فهماند که از وقار و خوش سر و زبونی عروسی خوشش آمده.

بعد از نهار میثاق کنار زری آمد و گفت «میشه من بعد از تعطیلی مدرسه یک چند روزی بیام تهران پیش شما.» زری گفت «البته که میشه، خوشحالم میشیم.» میثاق گفت «آخه من دلم می خواد بیام شهر منشی بشم. مثل بقیه آرایش کنم، لباس های خوشگل بپوشم.» زری گفت «بعدا در این باره باید مفصل صحبت کنیم.» میثاق سعی می کرد با زری بیشتر بگردد. زری هم استقبال کرد و این دو سه روز کلاً با هم بودند ولی تلاش زری برای قانع کردنش جهت ادامه تحصیل و رفتن دانشگاه به جایی نرسید. زنان روستا هم غرق چشم همچشمی و حسادت و بدگویی بودند و انگار در یک دنیای دیگر سیر می کردند.

برای شام رضا، دایی بزرگترش، با زن و بچه آمدند، دوباره کلی بحث در مورد زمین و قیمت ها شد و این که در روستا چه کسانی زرنگی کرده اند و بار خودشان را بسته اند. چه کسانی زمین خورده اند و بیچاره شده اند. رضا همه چیز را برمبنای تأثیرش بر قیمت زمین می فهمید، مثلاً می گفت چندتایی از جوان های ده که معتاد شده اند و دزدی می کنند، امنیت را پایین آورده اند و ده را بدنام کرده اند و آمدن ویلا سازها و خریدار ها کم شده و قیمت زمین خوابیده. برای همین کاندید شورای ده شده، چون هم منافع و درآمد خیلی خوبی دارد و هم میتوانی شرایط رو به نفع خودت بچرخانی. مثلاً برای زمین خودمان با هزینه ده جاده بکشیم و قیمت زمین را بالا ببریم. اگر هم انتخاب نشدم یک بنگاه میزنم و از خرید و فروش مردم کلی درآمد کسب می کنم. زمین های مرغوب را هم خودم میخرم و ...

پدر بهادر در این چند سال دو سه قطعه زمین شان را فروخته بود و الان فقط یکی دو تا تکه زمین کوچک داشت که برای کشاورزی ناکافی بود و از فروش محصولاتش درآمد بخور و نمیری در می آمد. اما در تکاپو بود که با کمک



رضا جاده ای به آن باز کنند، تا قیمت بالا برود. رضا رفته بود روی کوه، جایی که قدیم دیم می‌کاشتند دوباره شخم زده بود و کلی درگیری با اهالی و مراتع و ... داشت. کلاً صحبت‌ها وضعیت سرسام‌آوری از رقابت و درگیری و تنش بر سر زمین بود. زمین‌هایی که بی‌آب بودند، تکه‌تکه شده بودند، پر قیمت شده بودند و مفت از دست رفته بودند یا به موقع به دست آمده بودند. پدر بهادر منبع اخبار بی‌پایانی از این مسائل بود و همه اخبار را پیگیری می‌کرد. حتی اخبار زمین‌های مربوط به روستاهای اطراف را نیز پیگیری می‌کرد. کلی هم بحث بر سر شورا بود و ائتلافات و دعواهای طایفه‌ای، زد و بندها بود. بحث شورا هم به زمین مربوط بود و کلی بحث مفصل دور و بر انتخابات بود.

فردای آن روز بهادر با زری به دیدن باغ‌های حاشیه روستا را رفتند. کوچه باغ‌ها همه با دیوارهای بزرگ و نوساز در دو طرف دیدشان را از دست داده بود. کوه‌ها همه غارت‌زده بودند. خبری از طبیعت بکر قدیم نبود. بهادر چند نفر از هم سن‌های خودش را در روستا دید و ادامه بحث‌های مربوط به زمین و شورا و دهیار را از زبان آنها هم شنید. بهادر برای زری توضیح می‌داد که کشاورزی در روستای‌شان تقریباً نابود شده. اکثر خانواده‌ها دام‌های‌شان را نیز فروخته‌اند و خانواده‌های زیادی در فقر دست‌وپنجه نرم می‌کنند.

وقتی برمی‌گشتند، بهادر حس می‌کرد زندگی خرده مالکی، سنت، ترکیب آداب و رسوم گذشته و نفع‌پرستی و فردگرایی، تجر، ترس و محافظه‌کاری، تنگ‌نظری‌ها و پول‌پرستی، بد جور غلیظ شده و در دل روستایی‌ها رسوب کرده. گویی که سال‌ها خشکسالی، زمین را سخت‌تر کرده بود.

فردای برگشت از روستا بهادر رفت سر کار. هنوز چیزی از تاسیس صندوق یاری که کارگرها برای خودشان ساخته بود نگذشته بود که نشان داده بود این کار خیلی هم بی دردمس نیست و باید با دقت کنترل شود و به موقع گزارش بدهد. اصغر پاچه با اینکه عضو صندوق یاری نشده بود و تا بحال حق عضویت ماهانه پرداخت نکرده بود، چند بار پیش حسن انباردار - که مسئول صندوق یاری شده بود - رفته و برای وام فرم پر کرده بود، یک بار به بهانه مرضی زنش، یک بار به بهانه اسباب کشی، یک بار به دلیل سوختن یخچال. ولی هر بار که ازش مدرک می خواستن، دیگه پیداش نمی شد و تقاضاش رد می شد. حسن تازه سر میز نهار اومده بود که اصغر پاچه صداس را بلند کرد و گفت «خدا یا شانست رو شکر، یکی مثل من بدبخت و بیچاره و محتاج یه لقمه نون، یکی هم رئیس صندوق پولی میشه که به زور از حلقوم ما در میاره و بعد زندگیش ازین رو به اون رو میشه. شانسه دیگه، بعضی ها نون زرنگیشون رو می خورن. خیلی راحت پول ما رو می دزدن و صاف صاف تو چشممون نگاه می کنن.» حسن مشتش رو گره کرد و اومد جوابش رو بده که اکبر آقا که امروز از صبح سگرمه هاش تو هم بود، زودتر بلند شد و رفت بالای سر اصغر پاچه. بلند گفت «که حسن آقا دزدی می کنه و تو پاچه ورمالیده به نون شب محتاج.» اصغر پاچه خودش رو کمی جمع و جور کرد و آهسته گفت «خوب، آره، سه بار تقاضای وام ضروری کردم ولی بهم ندادن.» اکبر آقا دوباره گفت «که گفتی اون وضعش خوبه و تو وضعت بده.» اصغر پاچه سرش را به علامت تأیید تکان داد و دو قاشق غذا چپاند تو دهنش.

کریم آقا بلند گفت «حسن آقا دستمال نهارت رو باز کن،» حسن گره دستمال نهارش رو باز کرد. نصف نان بربری، دوعدد سیب زمینی آب پز. کریم آقا قابلمه اصغر پاچه رو برداشت و یک وری نشان همه داد و گفت «حسن آقایی دزد نهارش نون و سیب زمینی، اصغر پاچه بدبخت پلو با خورشت قیمه، اونم با گوشت.» بعد چنان پس گردنی محکمی به اصغر زد که هر چی غذا تو دهنش بود پرت شد رو میز. صدای قهقهه از همه طرف بلند شد. کریم آقا زیر لبی فحشی نثار اصغر کرد و رفت سر جاش نشست.

بعد از ظهر کریم آقا وارد دستشویی که شد یک دفعه یک ضربه محکم به پشتش خورد، با اینکه درد شدیدی حس می کرد ولی برگشت. اصغر پاچه و رفیقش رو دید که که با چوب و مشت و لگد حمله کردند. دیگه کنترل خودش رو از دست داد و به آنها حمله کرد. با اینکه دو نفر بودند ولی چنان لت و پارشان کرد که اگر کارگر ها نرسیده و به زور چند نفری کریم آقا را نگرفته بودند، معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد. اصغر پاچه و رفیقش را خونین و مالین به درمانگاه بردند. اکبر آقا هم دست های خونینش را شست و رفت پشت دستگاه. ولی حال کار کردن نداشت. دستگاه را خاموش کرد و نشست. بعد از ظهر به جرم اخلال در نظم اخراج شد.

همان بعد از ظهر نوبت جلسه خونه اکبر آقا بود. همه که آمدند اکبر آقا با همان قیافه پکر آمد و نشست. تقریباً همه سرشان پایین بود. هادی پرسید «چه خبر شده؟» کسی چیزی نگفت. هادی دوباره پرسید «کسی نمی خواد چیزی بگه؟» اکبر آقا آهسته و با صدای خفه گفت «من اخراج شدم.» دوباره سکوت شد. هادی پرسید «چرا؟ بالاخره موضوع رو تعریف می کنین یا نه؟» بهادر جریان سر

نهار و کتک کاری بعدش را تعریف کرد. این را هم گفت که اکبر آقا از صبح دمغ بود. عصبانیتش را سر اصغر پاچه خالی کرد. بعدش هم اخراج شد. بعد رو کرد به اکبر آقا و گفت «حالا ناراحت نباش، فردا مقدمات اعتصاب و برگشت به کارت رو راه میندازیم.» هادی با عصبانیت گفت «مگر مبارزه بچه بازیه که یک نفر گند بزنه و بقیه اعتصاب راه بندازن. این لوٹ کردن مبارزه هست.» بعد با اخم به اکبر آقا گفت «مشکلت چی بود؟ چرا نتونستی خودت رو کنترل کنی؟ این مسئله خیلی مهمه.» اکبر آقا همانطور که سرش پایین بود آهسته گفت «دیروز بچه ام مریض بود. منم پول نداشتم دکتر ببرمش. عیال هم دیروز انقدر سرم غر زد که اعصابم رو حسابی مرغی کرد. بعدش هم که میدونین.» چند لحظه سکوت برقرار شد. هادی گفت «جیب ها خالی.» همه هرچی پول داشتند وسط گذاشتند. هادی گفت «هر کی کمترین نیازش رو برداره.» هر کس یک مقدار جزیی برداشت. هادی پول را شمرد. شصت و هفت هزار و پانصد تومن بود. پول را به اکبر آقا داد و با تأکید گفت «همین حالا بچه ات رو ببر دکتر.» اکبر آقا پول را برداشت و از اتاق بیرون رفت. بعد از یکی دو دقیقه برگشت و نشست. رضا پرسید «چی شد؟ چرا بچه را نبردی دکتر؟» اکبر آقا گفت «دکتر سر کوچه هست. خانمم میبترش.» هادی گفت «این اتفاق، خیلی مسئله مهمیه. اولاً که نقض اخلاق کارگری هست، چیزی که بسیار مهمه و سبب جلب اعتماد و اطمینان و جذب کارگرا میشه. باید روش بحث کنیم و ارزش تجربه کسب کنیم. حالا هرکس نظرش را راجع به این موضوع بگه.» حسن گفت «همه میدونیم که تو کارخونه یک صندوق یاری درست کرده ایم. خودمون هم پیشنهادش رو دادیم. دقیقاً برای همچین موقعیت هایی درست کردیم. من تعجب می کنم چرا اکبر آقا نیومد به من بگه. ما که رفیقشیم. رو دروایسی که نداریم. این یک، دوما اصغر پاچه داشت به من توهین میکرد. همه

میدونیم که اون جاسوس و مجیز گوی مدیرها هست. من خودم می تونستم جوابش رو بدم. کسی هم کلا اون و تحویل نمی گیره. اکبر آقا فقط دنبال بهانه ای بود که دق دلی خودش رو خالی کنه. بعد هم تو دستشویی خون جلو چشماشو گرفته بود. اگر جلوش رو نگرفته بودیم طرف ها رو ناقص میکرد و حالا خر بیار و باقالی بار کن.» اکبر آقا گفت «قبول دارم که اشتباه کردم که خودم رو کنترل نکردم. نباید عصبانی می شدم. ولی ما صندوق یاری رو برای بقیه کارگر ها درست کردیم. درست نیست که خودمون ازش استفاده کنیم.» بهادر به هادی گفت «ببخشید چرا گفتید برای رفیقمون نباید اعتصاب راه بندازیم؟» هادی جواب داد «اون مسئله مهم بعدیه. بزار به ترتیب جلو ببریم.» هادی رو کرد به اکبر آقا و گفت «اگر همسر بهادر یا بچه رضا یا اصلا خود حسن به شدت مریض بشه و پول نداشته باشه باید چکار کرد؟ باید به روی خودشون نیارن تا هر بلایی سرشون بیاد؟ ما ها چون درد کارگر ها رو میدونیم این صندوق را راه انداختیم که جلو این مشکلات و سختی ها رو بگیریم. اونوقت خودمون رو کنار بکشیم و به دیگران بگیم ما تافته جدا بافته ایم و پیش خودمون احساس غرور و ایثار بکنیم. حتی به دوستانمون هم رو نزنیم. نه! ما دقیقا چون آگاه ترینیم، درد دیگران را مثل درد خودمان حس می کنیم.» دوباره سکوت برقرار شد. بعد از یکی دو دقیقه اکبر آقا گفت «حق با شماست. من اشتباه کردم. دیگه سعی میکنم حواسم رو جمع کنم که از این اشتباه ها نکنم.» هادی ادامه داد «مسئله مهم تر بعدی، مسئله نتیجه این اتفاقه. من یک سوال از تک تکتون دارم. اگر یکی از کارگر های نا آگاه بره پیش مدیر ها و بگه تو تمام اعتصابها و اعتراض ها اکبر آقا نقش داره و باعث اخراجش بشه، به نظر شما این کارگر چه جور کارگریه؟» حسن گفت «آدم نفهم و بیشعور رو خیلی نامردیه که در حقیقت علیه خودش دست به این عمل زده.»

هادی گفت «اگر یکی از شما این کار رو بکنید چی؟» بهادر گفت «این دیگه خیانت محضه.» هادی نگذاشت بهادر ادامه بده و با عصبانیت گفت «حالا اگر خوش اینکار رو بکنه چی؟» سکوت سنگینی بر قرار شد. اکبر آقا نفس عمیقی کشید و به سقف خیره شد. هادی به اکبر آقا خیره شده بود و بقیه سرشان را پایین انداخته بودند. فقط صدای نفسهای عمیق میامد. بعد از مدتی هادی گفت «حالا یک خواهش از شما دارم. اکبر آقا اخراج شده. شما چقدر فرصت می خواهید که یک نفر دیگه تو گروهمون جایگزین اکبر آقا کنید که توانایی اونو داشته باشه؟ یعنی حرفش برو باشه، همه بهش احترام بزارن و آگاهی هم مثل اون باشه.» اکبر آقا با ناراحتی گفت «یعنی من اخراجم؟» هادی گفت «اینو بعدا جواب میدم. خودت هم راجع به سوالم فکر کن و جواب بده.» کسی جوابی نداشت. هادی یکی، یکی ازشان می پرسید. هیچ کدام جوابی نداشتند. هادی گفت «خیلی راحت بهتون میگم. تو این شرایط خفقان تعداد نفرات و گروه های مبارز بسیار کمه. الان اوایل راه مبارزه آگاهانه هستیم. بعدا شما تبدیل به کمونیست هایی میشین، کادر هایی که بار تشکیلات بزرگتری رو به دوش می کشین. شما یا در راه رهایی کارگران گذاشته اید و نه رهایی خودتان. پس دیگه شما فقط مربوط به خودتان نیستین که بی گذار به آب بزنین. برای همین، آنقدر به رعایت مخفی کاری تأکید می شه. شما در مقابل دیگران و حتی آیندگان مسئولید.» وبا غیظ و کشیده گفت «اینو میفهمین؟» همه فکورانه به تأیید سر تکان دادند. بهادر گفت «حق با شماست. من از صحبت های شما یک برداشت دیگه هم کردم و می خوام جواب اکبر آقا را بدم. ما نتیجه گرفتیم که کسانی که دنبال آگاهی و مبارزه برای رهایی طبقه کارگر هستن، ارزشمند هستن و باید قدرشان را بدانیم. بنابراین به هیچ وجه اکبر آقا نباید اخراج بشه و با ما میمونه.» هادی رو کرد به بهادر گفت «و اما جواب

شما. فردا می‌خواید به کارگرها بگید اکبر آقا دو نفر و داغون کرده و اخراج شده. شما دست از کار بکشید، پیه اخراج رو به تنتون بمالین. شاید حداقلش این باشه که حقوق مدت اعتصاب رو نگیرید. بجاش شاید اکبر آقا برگرده. این یعنی کاهش امر مبارزه طبقاتی به امر مبارزه برای فرد. اگر اکبر آقا در مبارزه و اعتصاب برای دفاع از حق کارگران اخراج شده بود، بله حق این بود که برای برگشت به کارش اعتصاب بشه ولی نه برای کتک زدن دیگران. میدونید که این مبارزات حتی زندان و شکنجه هم داره، پس برای امر مبارزه ارزش زیادی قایل بشین. برای گسترش آگاهی، تشکل و پیشبرد مبارزه سیاسی طبقاتی باید همه جوهر تلاش و فداکاری و حتی از جان گذشتگی کرد. یک کارگر کمونیست باید الگو باشه، اخلاق کارگری، آگاهی، مبارزه جویی و اطمینان از پیروزی نهایی طبقه کارگر، مشخصات یک کمونیست واقعیه.» و رو به اکبر آقا گفت «نتیجه گیری بهادر درسته. من پیشنهاد می‌کنم فردا حتماً کارخانه برو ببین قبول می‌کنن برگردی؟ بهر حال تو پشت دستگاه واردی و اینا بهت وابسته‌ان، لازم شد از اصغر پاچه هم عذرخواهی کن اما اگه نشد همه پیگیر میشیم که برای اکبر آقا کار پیدا کنیم. خوشبختانه تخصص خوبی داره و تخصصش مورد نیازه. وقتی اونجا گروه خودش رو پیدا کرد از این گروه جدا میشه.» در همین موقع خانم اکبر آقا با یک سینی چای وارد شد. حسن حال بچه اش رو پرسید. جواب داد «الحمدلله به لطف شما بهتره، دواش رو دادم، خوابیده.» و بعد بیرون رفت.

چای به موقع بود و خستگی رو گرفت. بعد از چای هادی ادامه داد «امروز من یک بحث مهم داشتم ولی موضوع اکبر آقا در اولویت قرار گرفت و بحثش تمام شد. فقط امیدوارم که یاد گرفته باشید چطور به کل مسئله نگاه کنید، همه جانبه تجزیه تحلیل کنید، شرایط مشخص رو در نظر بگیرید و انتقاد از خود

بکنید. حالا موضوع اصلی؛ چون فرصتمون کمه من فقط کلیات رو میگم. بعدا در باره اش مفصل صحبت می کنیم. همون طور که میدونید وظیفه اصلی ما آگاه تر شدن و آگاه کردنه، متشکل شدن و متشکل کردنه. باید برای پیش برد مبارزه در دو جبهه، کار مخفی و کار علنی فعالیت کنیم. از یک طرف باید هسته های کارگری رو در کارخانه ها گسترش بدیم، برای اینکار از حالا به دنبال افراد صادق، با استقامت و مبارز و با اخلاق باشید. با هاشون دوست بشین. یک مدت با هاشون کار بکنید. اگر دیدید مرد راه هستن، معرفی شون کنید. اگر رفقا هم تأییدش کردن هسته کارگری درست کنید و یکی از شما معلم هسته بشید. سعی کنید در همه بخشهای مختلف کارخانه در صورت امکان هسته کارگری بوجود بیارید. برنامه آموزشی رو هم من بهتون میدم. اما در مورد تشکیلات علنی و ضرورت اون، اولاً با تشکیلات علنی با گروه خیلی بزرگتری ارتباط پیدا میکنید و هر چند آگاهی با کیفیت کمتر ولی ساده تر و وسیعتر قابل پخش هست. با **تشکل کارگری** قدرت وحدت درک میشه. مطالبات کاری و معیشتی بهتر پیگیری میشه و تجربه مبارزاتی حفظ و به دور بعد انتقال پیدا می کنه. در تاریخ مبارزاتی کارگری سندیکا یک وسیله برای هدف مبارزه اقتصادی بوده، ولی تو شرایط مملکت ما ایجاد سندیکا خود هدف اولیه مبارزه طبقاتی شده است. در مبارزات اقتصادی و صنفی به راحتی آگاهی سیاسی جذب میشه، خیلی دقت کنید که استقلال طبقاتی و کارگری تون حفظ بشه و منحرف نشید. همیشه هدف نهایی در ذهنتون باشه. گروه رهبری هم لازم نیست که فقط شما باشید. کافیه یکی یا دو نفر از شما و چند نفر از کارگرای نسبتاً آگاه هدایت کار را تحت رهبری شما داشته باشند. اولاً به خاطر علنی بودن، رهبری گروه برای کارفرما و دستگاه های امنیتی مشخصه ولی در ضمن جرم امنیتی کمتره. بنابر این همه نباید در مسئولیت کار باشند که



اگر در شرایطی به دستگیری منجر شد بقیه هسته اصلی کارگری بتونن مبارزه رو ادامه بدهند. تشکیلات علنی انواع و اقسام داره. مثلا میتونید همین صندوق یاری رو که عده ای عضوش هستند با اعضاء تبدیل به یک تشکیلات فعالتری بکنید، اساسنامه رو تغییر بدهید و به سمت یک تشکیلات فعالانه منافع کارگری متشکل و با دوام هدایت کنید. با خلاقیت شما که در محیط هستین بهترین راه حل ها پیدا میشه، البته با شناخت تجربه های مبارزات جهانی کارگری و مهم تر مبارزات جاری کارگران در مملکت خودمان. مثلا میتونید کتابخونه راه بندازید، روزنامه کارگری شامل اخبار کارگری، داستان های کارگری ساده و مقالات ساده آموزشی و غیره. سوادآموزی و یا هر فعالیت مثبت دیگه ای که به ذهنتون می رسه که بتونه شناخت و آگاهی سیاسی کارگرا رو بالا ببره و متشکل شون کنه و در مواقع لزوم رهبری اعتراضات و اعتصابات رو هم به عهده بگیره. تشکل های کارگری انواع و اقسام داره از گروه های ساده تا سندیکا و اتحادیه. فقط یادتان باشه کارگرا فارغ از عقیده و مسلک می تونن عضو بشن. این تشکل ها از منافع اقتصادی کارگرا دفاع می کنن ولی تجربه جهانی نشون داده که با دخالت پلیس، مبارزه سیاسی هم میشه. در حقیقت وظیفه شما ایجاد تشکل صنفی با چشم انداز مبارزه صنفی - سیاسی هست.» اکبرآقا و حسن و رضا، این نسخه جزوه درباره تشکیلات علنی و سازماندهی را خوب مطالعه کنید و با بررسی وضعیت و شرایط کارخانه ببینید به چه راه حلی می رسید. بهادر تو هم از جزوه زری خانم استفاده کن. راه هامون یکی هستند. ما باید بدانیم که در آینده حتما شرایط انقلابی فراهم می شه و اگر در اون موقع حزب کارگری قوی و متشکل و مبارز وجود نداشته باشه، طبقه کارگر شکست می خوره و رهایی به تأخیر می افته. تشکل صنفی قدم مهمی در راه تشکیل سازمان مبارز سیاسی - کارگری هست.» حسن گفت «رفقا اسم این صندوق یاری

به دلم نمی چسبید، حالا که داریم بهش سمت و سوی فعالیت کارگری میدیم  
پیشنهاد می کنم که اسمش رو صندوق کارگری بگذاریم.» بلافاصله تصویب شد.  
جلسه بسیار سنگین و پر باری بود. اکبر آقا سه هفته بعد در یک کارخانه  
تولید وسایل خانگی دیگر استخدام شد...

فراز پاکدل

تیر ۱۴۰۰